

علاست محدودیت نیست

مولف: سجاد بنار

با همکاری: دکتر مسعود صیادی و د. جواد دهقانی

سرشناسه: بناری، سجاد، ۱۳۶۷

عنوان و نام پدیدآور: معلولیت محدودیت نیست/نویسنده سجاد بناری؛ با همکاری مسعود صیادی، محبوبه دهقانی؛ [به سفارش] دفتر توانمندسازی معلولان برنامه توانبخشی مبتنی بر جامعه معاونت توانبخشی؛ ویراستار فاطمه رضایی

مشخصات نشر: بوشهر: موفقیت، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: رقی ۵۵ ص

شابک: 978-600-6336-30-5

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: معلولان - ایران - توانبخشی

موضوع: People with disabilities -- Iran -- Rehabilitation

شناسه افزوده: صیادی، مسعود، ۱۳۲۰ - دهقانی محبوبه، ۱۳۶۰ - رضایی، فاطمه، ۱۳۸۳ ویراستار

شناسه افزوده: سازمان بهزیستی استان بوشهر. دفتر توانمندسازی معلولان. برنامه توانبخشی مبتنی بر جامعه

رده بندی ۴۰۳ : ۳۹۶ ب۹۱الف/۱۵۵۹ HV

رده بندی دیویی ۴۰۵۸۲۶

شماره کتابشناسی ملی ۲۸۰۶۸۴۱

نام کتاب: معلولیت و محدودیت نیست

نویسنده: سجاد بناری

با همکاری: دکتر مسعود صیادی، محبوبه دهقانی

(دفتر توانمندسازی معلولان برنامه توانبخشی مبتنی بر جامعه معاونت توانبخشی)

انتشارات: موفقیت

سال انتشار: پاییز ۱۳۹۶

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۱۰۰۰

لیتوگرافی: صالحین

ویراستار: فاطمه رضایی

شابک: ۹۸۷-۶۰۰-۶۳۳۶-۳۰-۵

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

آدرس: بوشهر. میدان خیابان باغ زهرا، روبروی پمپ بنزین، پشت

استودیو عکسباران. تلفن: ۰۹۱۷۳۷۷۳۰۹۸ - ۰۹۳۹۳۷۷۳۰۹۸

مقدمه

نمی دانم قلم را چگونه میان انگشتان لرزانم بگیرم تا حرف های ناگفته ام را بنویسم.

این روزها حجم سکوت واژه هایم زیاد شده اند با نگاه حرف می زنم رسیده ام به نقطه ای که پایان باوره هایم بود. حرف هایی در دلم به که هیچ وقت نتوانستم بگویم حرف هایی که چند سال مثل طناب اعدا دور گردنم بود اما جرأت زیر پا خالی کردن را نداشتم. حرف هایی که ای کاش توان گفتنش را داشتم.

یکی از دلایل حرف های ناگفته ام آدم های اطرافم بودند که خوب مرا درک نمی کردند. شاید دلس دیگه آن زندگی کردن داخل روستایی بود که پیشرفت بشر را اختراعات جدید را دیر می فهمیدند یا قدرت باورش را نداشتند.

در سن کمی از زندگیم دچار معلولیت ذهنی اعلام شده بودم معلولیتی که در صحنه تصادف برایم رخ داده بود. همیشه از این که من را معلول تصور کنند ناراحت می شدم. احساس ناشناخته ای به من می گفت: «من که معلول نیستم». درست داشتم مثل هزاران نفر دیگر با من برخورد کنند با وجود مشکلاتی که در دوران کودکی با آنها روبرو بوده ام اما هیچ وقت روحیه ام را نباخته ام و احساس معلولیت به من دست نداده است.



با وجود نداشتن پاهایم و روی ویلچر بودنم پا به پای دوستانم می‌رفتم و هیچ کمبودی را احساس نمی‌کردم. در روستایی که کوچه‌های آن خاکی بود، حرکت دادن ویلچر مشکل بود اما من ویلچر را دوچرخه خود فرض می‌کردم و با آن راحت بودم.

روزها و ماه‌ها خیلی زود می‌گذشت و من از زندگی کردن روی ویلچر راضی بودم و هیچ گاه احساس نکردم که پاهای خودم را ندارم، خیر. یک آدم سالم فرض می‌کردم و ویلچر یکی از بهترین وسایلم را

همیشه تمام خورشید من ویلچرم بود. تا چشم بر هم گذاشتم نوزده ساله شدم و کم‌کم ایشتم از دوستانم فاصله می‌گرفتم فاصله‌ای که هیچ وقت منوجه آن نشده‌ام.

روزها با صدای تیک تیک ساعت خالی زود برای من می‌گذشت و از روزهای خوش کودکیم راضی بودم.

از روزها خسته بودم خسته‌ی خسته با کم‌کم دلتنگی دیگر از بیدار بودن بیزار بودم با خودم فکر می‌کردم بیدار یعنی بی‌سود آن یعنی هنوز بیدارم.

من بیشتر از همیشه نیاز به خواب داشتم به یک خواب عمیق. بیداری من به معنای فکر کردن و هزاران سؤال و اماهای بی جواب بود. دیگر کم کم صدای نفس کشیدنم را نمی‌شنیدم حال خوب نبود باید به دنبال خودم می‌رفتم.

فاصله‌ها در زندگی من روز به روز بیشتر می‌شد و من بیشتر به خودم نزدیک می‌شدم. هیچ وقت تا این اندازه به خودم فکر نکرده بودم دوست داشتم خودم باشم و خدای خودم. کم کم داشتم به سوی تاریکی می‌رفتم که در آن چهار دیوار بود به اسم زندان.

زندانی که خودم برای خودم ساخته بودم کلید آزاد شدن من باورم برد. بارری که سالها از آن فراری بودم. باور کردن معلولیت برای من سخت بود. من را عذاب می‌داد.

همیشه با خودم می‌گفتم که من در کجای زندگی قرار دارم. من از زندگی چه چیز هایی می‌خواهم چرا زندگی من را به تنهایی می‌برد. تصمیم داشتم باور کنم آنچه در کودکی باور نداشتم یا به قول قیصر امین پور از هست‌های ما چونا که بایدند و نبایدها.

شاید یکی از دلایلی که من را گرفتار کرده بود شرایط بدم بود. در سن بدی معلولیت شده بودم.

معلولیتی که پیشرفت و آرزوهای من را به فراموشی می‌سپرد فراموشی که داشت من را هم با خودش به سفر ابدی می‌برد. نری که در آن راه برگشتی وجود نداشت.

نمی‌دانم چرا خودم را فراموش کرده بودم ؟ چرا داشتم خودم را فراموش می‌کردم ؟ چرا ؟

کودک درونم چه گناهی داشت آیا او سزاوار اسارت بود ؟

نه او گناهی نداشت کودک درون من هنوز پاک و ساده بود! ...
چاره‌ای نیست مگر می‌شود از خود گریخت. آیا واقعاً من بی
گناه هستم؟

نمی‌دانم شاید بزرگترین گناه من زندانی و حبس روحم بود من
رحم را به اسارت برده بودم .

برای رهایی از زندان یک راه بیشتر نداشتم راهی که باورش
برای من سخت و دشوار بود.

باور کردن محوایتم تنها راه آزادی من بود آنچه که هستم را باید
می‌پذیرفتم.

باید می‌پذیرفتم معلولیت را معلولیتی که همیشه همراه بود اما
هیچ وقت احساس نکرده‌ام به من سخت بود پذیرفتن معلولیت. دلم
برای روزهای خوش کودکیم تنگ شده بود ای کاش کودک
می‌ماندم. ای کاش در همان دوران خوش که کم معلولیتم را باور
می‌کردم. ای کاش...!

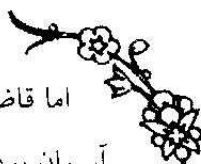
شب‌ها و روزها برایم مثل یک کابوس می‌گذشت. من کجای
زندگی قرار دارم. چه چیزی از زندگی می‌خواهم؟ چرا من؟ چرا
باید روی ویلچر باشم؟ چراهای زیادی در ذهنم بود. که داشت من
را با خودش به بی‌راهه می‌برد که راه دور زندان در آن وجود
نداشت و من را به راه‌هایی می‌برد که بی‌انتهای بود.

در امواج خروشان دریا گیر کرده بودم و قایقی برای رسیدن به ساحل نداشتم قایقی که من را به حقیقت می‌رساند حقیقتی که کلید زندان را هم برایم پیدا می‌کرد. زندانی که در آن مجازات می‌شدم مجازاتی که حق خودم نمی‌دانستم گاهی دلم آنقدر از زندان سیر می‌شد، که می‌خواستم تا سقف آسمان پرواز کنم.

من قدرت باور خودم را نداشتم باوری که همیشه با من همراه بود اما هیچ‌وقت به آن فکر نکرده بودم. باوری که در سن بدی از زندگیم با آن راجه شده بودم و توان رسیدن به باورم را نداشتم. من از خدای خودم که خواستم خدایی، که من را به این روز دچار کرده بود و فقط او می‌توانست من را از این زندان بیرون بیاورد. من وقت رسیدن به رهایی را نداشتم پس پروردگارم که خالق من بود را صدا زدم.

کسی که مرا معلول کرده بود بخاطر این بخاطر گناه نکرده‌ام. سخت است گناهی نکرده باشی و مجازات بشوی مجازاتی که هیچ وقت حق من نبود و من بی گناه بودم.

اما خدا قاضی من بود و من متهم. قاضی که حکم سنگینی برایم صادر کرده بود حکمی که در آن سخت عذاب می‌کشیدم از قاضی خودم شکایت داشتم دوست داشتم اعتراض کنم و با صدای بلند فریاد بزنم من بی گناهم ... من بی گناهم....



اما قاضی من با بقیه قاضی‌ها فرق داشت. او حاکم زمین و آسمان بود و خالق ما انسان‌ها.

پس من حق اعتراض به او را نداشتم و روی پرونده من بزرگ نوشته بود اعتراضی وجود ندارد...

از خدایی که این حکم را برای من صادر کرده بود خواستار شدم دلیل مجازاتم را ...

مثل اینکه چرخهای این فلک نمی‌خواهد برای من لحظه‌ای درنگ کند تا به من ...

شب آن چینی نبود که انتظارش را با روز شدن می کشیدم شاید هم توقعات زیادی از زندگی داشتم ولی حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم که نتوانستم حقم را از آن چرخ گردون بگیرم حالا که چرخ برای ما نمی‌چرخد ای کاش تندتر می‌چرخید و زودتر به پایان می‌رسید ...

روزها به سختی برای من می‌گذشت و هشتاد سکوت می‌کردم انگار نه انگار که حرفی دارم.

ای کاش دهانم را باز می‌کردم فریاد می‌زدم و خلاصه می‌دادم در سکوت و همیشه خاموش می‌ماندم.

همیشه دردهایم را جز روی تکه‌هایی کاغذ به هیچ کس نمی‌گفتم ماه‌ها گذشت و من روحیه یخ‌ودم را از دست ندادم و منتظر جواب پروردگارم بودم...

کودکیم سخت و دشوار بود پا نداشتن و معلولیت
خیلی از آرزوهای بچگیم را باید به دست فراموشی می سپردم.
آرزوهایی که در دوران کودکیم روزی هزار بار تکرارش می کردم
و امیدوار به رسیدن به آنها .

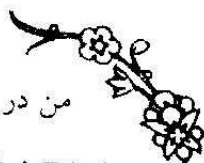
در زندان تنهایی خودم دنبال کودکی ام بودم تا لحظه ای بتوانم
خودم را فراموش کنم....

بازی های دوران کودکیم خیلی زود من را به فراموشی می سپارد.
بازی هایی که می را با خودش به عمق کودکیم می برد و همیشه
در سکوت تنهایی خودم به یاد می آوردم.

از بازی های کودکیم گله مند بودم بخاطر وقت کوتاهش دلم
می خواست در بازی های کودکیم غرق می شدم و هیچ وقت راه
نجاتی پیدا نمی کردم....

بچه که بودم و کشتی هایی که با کانا می ساختم غرق می شد
سریع برگی از دفتر مشقم در می آوردم و دوباره بکشی مثل آن را
می ساختم حالا ولی ماه هاست که کشتی هایم غرق شده و تنها در
حسرت آنم که دیگر چرا دفتر مشقی ندارم چه آرزوی کودکانی
بود بزرگ شدن

خدایا کجای باور این زندگی ایستاده ام که گاه صدای آمدنت
سکوت بر قید روزگارم را می شکند.... خدایا کجای به تماشای
برقراری نشستهام که حالم را مبهم می کند.



من در این سرنوشت خالی منتظر مانده‌ام که هر چقدر این جاده
پر پیچ و خم را به دنبال حقیقت می‌آیم دورتر می‌روم، خدایا
کجای این جهان بهای شکسته است که هیچ وقت به خودم
نمی‌رسم. خدایا، کجای این جهان اشتباهی مرتکب شده‌ام که خودم
را از خودم دور می‌کند چطور بنویسم این دلنوشته‌های بی پاسخ را
تا به زمانی پشت قفس‌های زندان منتظر بمانم.

ای کس بون آمدنت مرا به سمت نور بکشانند. تا به کی باید
برای باور بعلایم روزها را به شب برسانم تا به کی
خدایا به من گو که ای زندگی من را فراموش کرده‌ای.

روزها به کندی با صدای تیک تاک ساعت برای من می‌گذشت و
من کم کم داشتم باور می‌کردم معلولیتی را که از من فراری بودم.
احساسی به من می‌گفت خدا جواب مرا را داده من شمشیرم را
زمین زده‌ام و تسلیم خودم شده‌ام.

دست‌هایم را بالا گرفتم و با صدای بلند به خدا حق با
تو بود خدایا من معلولم و در این معلولیت من تطعا حکمتی
است خدایا حق با تو بود